

نکات

و دو نمایشنامه دیگر



نمایشنامه‌های بی‌یکل: رضایی‌راد (۳)

محمد رضایی‌راد

ناکجا (یک نمایش برای نوجوانان)

آدم‌ها

پدر / دختر بچه / قاچاقچی آدم / سرباز
خارجی / تروریست / پرستار صلیب سرخ /
مهاجر / ناخدا / مأمور گمرک (جز پدر و
دختر بچه همه نقش‌های دیگر را یک نفر
می‌تواند بازی کند).

صحنه

صحنه‌ای خالی که باید با اندک وسایلی به
تجسم کوه و دشت و بیابان و دریا تبدیل
شود.

اولین صحنه

پدر و دختر وارد صحنه می‌شوند. لباس آنان باید یادآور پوشش سرزمین‌های خاورمیانه باشد. پدر عینک‌دودی بر چشم و عصایی در دست دارد. نابینا نیست، اما چشمانش کم‌سوست و به راهنمایی دختر نیازمند است. کیسه‌ای بر دوش دارد که احیاناً وسایل ضروری‌اش در آن است و چفیه‌ای بر سر دارد که نیمی از چهره‌اش را پوشانده است. دختر که حدوداً سیزده ساله است، شالی بر سر دارد و کیسه‌ای بر شانه که به احتمال در آن‌هم وسایل ضروری و شاید عروسکی قرار داشته باشد.

پدر: خلاصه... قصه ما به سر رسید.

دختر: دلم می‌خواد یه قصه رو یه بار از آخر به بعد تعریف کنی.

پدر: قصه که به آخر برسه، دیگه بعدی نداره.

دختر: می‌شه بعدی نداشته باشه؟

پدر: چطوری می‌شه داشته باشه؟

دختر: تو می‌گی: «بعد از اون شاهزاده
و دختر باهم ازدواج کردن و تا آخر عمر
به‌خوبی و خوشی باهم زندگی کردن.»

پدر: خب؟

دختر: پس ادامه داره. بعدش چیه؟ بعد از
اونکه باهم عروسی کردن داستانشون چی
می‌شه؟

پدر: اون دیگه اهمیتی نداره.

دختر: چرا نداره؟

پدر: بچه دار می شن و زندگی می کنن مثل همه.

دختر: مثل تو؟

پدر: مثل من.

دختر: زندگی تو اهمیتی نداره؟ زندگی من چی؟

پدر می ایستد و خستگی درمی کند. برمی گردد و به پشت سر می نگرد. سعی می کند در دوردست چیزی بیابد.

به چی نگاه می کنی؟

پدر: می خوام ببینم خونه هنوز دیده می شه.

دختر: آره اون پایینه، کنار صنوبرها.

پدر: من صنوبرها رو نمی‌بینم.

دختر: دود رو باید ببینی. از خونه دود بلنده.

پدر برمی‌گردد و چند گامی برمی‌دارد.

می‌ایستد. کفش خود را درآورده و

سنگ‌ریزه‌هایش را می‌تکاند.

خسته شدی؟ می‌خوای استراحت کنی؟

پدر: راه زیادی در پیش داریم. (پدر به راه

می‌افتد.)

دختر: عجله‌ای نداریم، کسی هم

چشم‌به‌راهمون نیست.

پدر: چرا عموت منتظرمونه.

دختر: منتظرمون نیست.

پدر: گفته زودتر بیایین. گفته همه چی رو روبه راه می کنه برامون. گفت ما رو از مرز رد می کنه. براش نامه دادم که داریم می آییم. راه زیادی در پیش داریم. کوه، دشت، بیابون، جنگل، رود، دریا، تقریباً نصف زمین رو باید طی کنیم. (پای پدر به چیزی می گیرد. سکندری می خورد و می افتد.)

دختر: چی شد؟ اذیت شدی؟

پدر: نه.

دختر: باید مواظب باشی!

پدر: خدا زمین رو برای کورها خلق نکرده،

وگر نه این همه پستی و بلندی نداشت.

دختر: تو کور نیستی.

پدر: دارم می شوم.

دختر: عمو گفته اونجا چشمات خوب می شه.

پدر: اگه خدا یه روز چشمات رو می بست و

توی زمین راه می رفت، تازه می فهمید کورها

چی می کشن توی این همه جنگل و کوه

و دشت و بیابون، همه ش هم سنگلاخ و

چاله چوله. (برمی خیزد.) راه زیادی باید بریم!

دختر: اگه عمو رو ببینی چطوری

می شناسیش؟

پدر: اون شبیه منه. گرچه یه خرده جوون تر.

معلومه که می شناسمش، هرچند بیست

ساله ندیده‌مش.

مدتی می‌روند.

دختر: جواب سؤال منو ندادی.

پدر: کدوم سؤال؟

دختر: زندگی تو اهمیتی نداره؟

پدر: برای توی قصه‌ها نه.

دختر: زندگی من چی؟

پدر: برای من اهمیت داره.

دختر: تو که قصه نیستی.

پدر: ولی قصه بلام خیلی.

دختر: همه رو بارها گفتمی.

پدر: داستان نوح رو نگفتم برات.

دختر: همون که یک کشتی می‌سازه، از هر حیوونی یه جفت می‌بره توش؟ بعد توفان می‌آد و همه زمین رو آب می‌گیره.

پدر: گفتم برات؟

دختر: ده بار.

پدر: قصه یونس رو؟

دختر: همون که یه نهنگ اونو می‌بلعه؟

پدر می‌ایستد.

چی شد؟

پدر: یادم اومد که دیشب خواب یه نهنگ رو دیدم.

دختر: نکنه تو هم تو شکم نهنگ بودی؟

پدر: دیدم که خودشو انداخته به خشکی.

دختر: چرا؟

پدر: بهم نگفت.

دختر: باهش حرف زدی؟

پدر درنگی کرده، به راه می‌افتد.

پدر: پس واقعاً انگار دیگه داستانی وجود نداره که تابه‌حال برات نگفته باشم.

دختر: می‌تونی به جای قصه یونس داستان
نهنگ رو برام تعریف کنی.

پدر: نهنگ‌ها داستان ندارن.

دختر: پس چرا خودشونو می‌ندازن تو
خشکی؟

پدر: کسی نمی‌دونه.

دختر: تو براش داستان بساز.

پدر: بلد نیستم.

دختر: پس دیگه قصه‌ای در کار نیست.

پدر: می‌تونم قصه‌ها رو یه‌جور دیگه برات
تعریف کنم.